

کتابهای طلایی

۳۰

# فدک جادو











از: کریستیان آندرسن

# قندک جادو

ترجمه: محمد رضا جعفری

— فندق جادو  
در این کتاب داستانهای : — اسب کردند  
را می‌خوانید

چاپ اول ..... ۱۳۴۳

چاپ چهارم ..... ۱۳۵۴



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

چاپخانه سپهر — تهران



## فندك جادو



هوا خیلی گرم بود و آفتاب  
سوزانی به جاده می‌تابید .  
از انتهای جاده ، سربازی به  
حالت قدم‌رو ، از جبهه برمی-

گشت . قدمهایش به قدری منظم و مرتب برداشته می‌شد که این فکر  
پیش می‌آمد شاید هنوز دارد درپادگان و از برابر فرمانده‌اش رژه  
می‌رود . اما این طرز قدم برداشتن دیگر برای او عادت شده بود .  
سرباز همان‌طور که با قدمهای محکم پیش می‌آمد ، به  
آهستگی زیر لب زمزمه می‌کرد : «چپ ، راست ، چپ ، راست» ،  
اما ناگهان استاد . چون پیرزن جادوگری جلوی او را گرفت .

پیرزن آن قدر زشت و تنفر انگیز بود که سرباز با وجود این که مرد دلاوری بود، احساس وحشت کرد. جادوگر دست استخوانیش را بلند کرد و گفت.

- «صبح به خیر سرباز! - تو خوش هیكل، قوی، و زیبایی، تو سرباز شجاعی هستی که ماهها در جبهه جنگیده‌ای؛ اما حالا هیچ چیز نداری و بیچاره و تهی دستی این طور نیست؟». سرباز با بی حوصلگی جواب داد:

- «البته که بی چیز هستم. مگر جنگ و ستیز چیزی هم برای مردم می‌گذارد، حالا از سر راهم برو کنار و بگذار بروم!». اما پیرزن پافشاری کرد و گفت: - «عصبانی نشو، سرباز قشنگ. من به تو پول می‌دهم. هر قدر که بخواهی و ترا ثروتمند و خوشبخت می‌کنم، دیگر چه چیزی بهتر از اینها؟»

سرباز پرسید: «راستی؟ خوب، در عوض چه کاری باید برای انجام بدهم؟ حتماً کار دشوار و سختی است!»

پیرزن به درخت بلوط بزرگی که در کنار جاده بود، اشاره کرد و گفت: «آن درخت بلوط را می‌بینی؟ تنه درخت تو خالی است و سوراخی که در تنه آن است به سه اتاق بزرگ باز می‌شود. من می‌خواهم این طناب را دور کمرت ببندم. تو باید از درخت بالا بروی و توی آن سوراخ بروی و آنقدر خودت را پایین بکشی تا به کف آن برسی، و فندکی را که مادر بزرگم، در آخرین دفعه‌ای که توی سوراخ رفت، آنرا جا گذاشت، پیدا کنی و برایم بیاوری!»

سرباز پرسید: «پس پولی که می‌خواستی بمن بدهی چه طور می‌شود؟»

پیرزن با صدای خفه‌ای جواب داد: «پول را توی درخت پیدا می‌کنی. حالا بیا پیش‌بندم را بگیر! این طناب را هم دور کمرت ببند.»





— «صبح بخیر سرباز! — تو خوش هیكل ... قوی و ...  
 سرباز پیش بند را گرفت و طناب را هم دودور ، دور  
 کمرش پیچید ، و داشت می رفت که ایستاد و پرسید : «خوب ،  
 فندك جادو ۵

من حاضر هستم . بگو بینم ، پولها را کجا می توانم پیدا کنم ؟  
برای چه پیش بندت را به من داده ای ؟»

جادوگر گفت : «وقتی که توی سوراخ رفتی و به ته آن  
رسیدی ، اولین اتاق را سرراحت می بینی . توی اتاق برو ! در اتاق  
يك صندوق بزرگ آهنی هست که سگ بزرگی که چشمانش به  
اندازه نعلبکی است روی آن نشسته ؛ اما تو ترس . پیش بندم را  
روی زمین پهن کن ، سگ را بگیر و روی آن بگذار . او به تو  
آزاری نمی رساند . آن وقت باخیال راحت می توانی به سراغ  
صندوق بروی . صندوق پر از سکه های مسی است . هرچقدر که  
می خواهی بردار !»

سرباز پرسید : «راستی ؟ هرچقدر که خواستم ؟» .  
جادوگر خنده خشك و زنگ داری کرد و جواب داد : «بله . پس  
از آن دوباره سگ را روی صندوق می گذاری و پیش بند را  
برمی داری و به اتاق دوم می روی . در آنجا سگ دیگری می بینی  
که روی صندوق آهنی بزرگتری نشسته و چشماهش به بزرگی ،  
سنگ آسیاب است . اما تو ترس ! سگ را بردار و روی پیش بند  
من بگذار و بعد با خیال آسوده هرچقدر که می خواهی از توی  
صندوق سکه نقره بردار !»

سرباز با شگفتی و هیجان گفت : «سکه نقره ؟ راست  
می گویی ؟ آیا سگ می گذارد آنها را بردارم ؟»

جادوگر گفت : «هرچقدر که می توانی بردار . آنگاه  
سگ را روی صندوق بگذار و پیش بندم را بردار و برو تا به  
اتاق سوم برسی . در آنجا صندوقی بزرگتر از آن دوتای قبلی  
وجود دارد . و این صندوق پر از سکه های طلا است ، اما سگی که  
از آن مراقبت می کند ، چشماهش به اندازه قبه برج است . تو از  
این سگ هم نباید بترسی ، پیش بندم را پهن کن و سگ را روی  
پیش بندم بگذار و هرچقدر سکه طلا می خواهی ، برمی داری .»



سرباز در حالی که از خوشحالی زیاد سرازیر نمی‌شناخت، باشادمانی فراوان فریاد زد: «بس است، دیگر داری زیاده از حد برایم اوضاع داخل سوراخ را شرح می‌دهی. بس است، حالا بگذار فوراً توی سوراخ بروم!» و این را گفت و از درخت بالا رفت و از آن بالا به پایین سوراخ سر خورد. وقتی که پایش به زمین رسید، به دری رسید که دور آن شعله‌های آبی رنگی می‌سوخت. در را فشار داد و باز کرد و خودش را در اولین اتاق یافت. سنگ بزرگی که چشمهایش به اندازه نعلبکی بود، روی صندوق بزرگی نشسته بود و زلزل به او نگاه می‌کرد. اما به هر حال، سرباز پیش‌بند جادوگر را پهن کرد و سنگ را از روی صندوق برداشت و روی آن گذاشت. بعد در صندوق را باز کرد: صندوق پر از سکه‌های مسی درخشان و زیبا بود. با شتاب فراوان آنها را توی جیبش، چکمه‌هایش و حتی کلاهش ریخت؛ حتی مقداری از آنها را هم در جای تفنگش جاداد. بعد در صندوق را بست، سنگ را سرجایش گذاشت، پیش‌بند را برداشت و از آن اتاق بیرون رفت و به در اتاق دوم رسید. در اتاق دوم را هم باز کرد.

توی این اتاق سنگی را دید که چشمهایش به بزرگی سنگ آسیاب بود و روی صندوق آهنی بزرگی نشسته بود. سرباز زمزمه‌کنان گفت: «تو نمی‌توانی مرا بترسانی!» و نزدیک سنگ رفت، او را بلند کرد و روی پیش‌بند گذاشت. بعد در صندوق را باز کرد و چشمش به سکه‌های نقره افتاد. آن وقت سکه‌های مسی را که با خود برداشته بود، کناری ریخت و سکه‌های نقره را برداشت و در جیبها، چکمه‌ها و کلاهش جاداد. سپس سنگ را سرجایش گذاشت، پیش‌بند را برداشت و از آن اتاق بیرون آمد و در اتاق سوم را که گرداگرد آن شعله‌های زرد رنگی می‌سوخت باز کرد.

توی اتاق سوم، بزرگترین صندوق را دید که سنگ

وحشی‌ای روی آن نشسته بود. چشمهای این سگ به اندازه قبه  
برج بود.

سرباز ابتدا از دیدن چشمهای هراس‌آور سگ ترسید،  
اما دوباره دل و جراتش را باز یافت و با صدای ملایم و آرامی  
گفت: «آرام، آرام، حیوان!» آنوقت سگ را برداشت و روی  
پیش‌بند گذاشت. بعد در صندوق را باز کرد. همین‌که در صندوق  
کنار رفت نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند؛ چون صندوق  
پر از سکه‌های طلا بود. او بی‌درنگ سکه‌های نقره را از جیب و  
کفش و کلاهش بیرون ریخت و آنها را با سکه‌های طلا پر کرد.  
بعد سگ را سرجایش گذاشت و برگشت و فریاد زد: «آهای  
پیرزن جادوگر، کمکم کن بیایم بیرون!»

جادوگر گفت: «فندک را با خودت آوردی؟»

سرباز فریاد زد: «آه، خدایا. کاملاً فراموشش کرده  
بودم.» و برگشت تا آن را بردارد. کمی بعد دوباره داد زد:  
«برش داشتم خواهش می‌کنم طناب را بکش.»

سرباز آن‌قدر طلا با خود برداشته بود، که خیلی سنگین  
شده بود بود و جادوگر به سختی می‌توانست او را بالا بکشد.  
سرانجام وقتی که به جاده رسیدند پیرزن به او گفت: «سرباز.  
تو الان خیلی طلا داری، حالا دیگر مرد توانگری شده‌ای خوب  
فندک مادر بزرگم را بده ببینم!»

سرباز به فندک نگاه کرد. دید فندک کهنه و زنگ زده  
است، اما نتوانست سردر بیاورد، چرا پیرزن آن‌قدر مشتاق فندک  
است. پرسید: «با این فندک کهنه چه کار می‌خواهی بکنی؟»  
در این وقت پیرزن خشمگین شد و گفت: «این دیگر به تو مربوط  
نیست. تو سهم خودت را برداشته‌ای. فندکم را بده و برو!»

سرباز گفت: «خوب، پس انتخاب کن. یا بگو این  
فندک به چه دردی می‌خورد یا این که خودت را برای مرگ آماده





— «چشم‌های سنگ به اندازه ...»

کن.

پیرزن فریاد زد: «نمی‌گویم!» و سرباز هم شمشیرش

فندك جادو

را کشید و او را کشت . بعد به تندی به راه افتاد تا به نزدیک ترین شهر رسید .

حالا دیگر مرد ثروتمندی بود و هرچه می خواست می توانست بخرد . سرباز اولین کاری که کرد يك دست لباس نو و زیبا خرید و در بهترین مهمانخانه شهر دو اتاق گرفته بود و بهترین غذاها را سفارش داد .

او این کار را آنقدر ادامه داد و آنقدر داشت ، از مردم دعوت می کرد تا با او بخورند و بنوشند و خوشحال باشند ، که طولی نکشید دوستان زیادی پیدا کرد . يك روز شنید که پادشاه آنجا دختر زیبایی دارد . سرباز پیش خودش گفت : «خیلی دلم می خواهد او را ببینم .» اما به او گفتند : «شاهزاده خانم مثل زندانی ها ، در برج بلندی زندگی می کند ، که خندقهای ژرف پرآبی دورادور آن را فرا گرفته و کسی را یارای رفتن به این برج نیست ، چون جادوگری پیشگویی کرده است که شاهزاده خانم با يك سرباز ساده عروسی خواهد کرد ، و پدر و مادر او ، پادشاه و ملکه ، به هر ترتیب که شده می خواهند نگذارند پیشگویی جادوگر درست از آب در بیاید !»

سرباز گفت : «چقدر بد ! خیلی دلم می خواست شاهزاده خانم را ببینم .»

بهر حال ، از وقتی که شنید این کار غیر ممکن است ، دیگر زیاد دنبال این فکر نرفت که از چه راهی خودش را به شاهزاده خانم برساند و زندگی خوشش را دنبال کرد . همه اش با دوستان به گردش می رفت ، هر شب می رقصید و به خوشی می خورد و می نوشید ، از چپ و راست پول خرج می کرد تا وقتی که دیگر پولهایش ته کشید .

يك روز صبح از جا بلند شد و وقتی که حسابهایش را کرد ، دید فقط يك سکه برایش باقی مانده ! صورت حساب مهمانخانه



را پرداخت و از آنجا به اتاق زیر شیروانی يك مهمانخانه پست ، اسباب‌کشی کرد . از آن پس ناگزیر بود لباسهای نازنینش را بفروشد . از وقتی که تعداد پله‌هایی که به اتاقش می‌رفت زیاد شد ، دوستانش دیگر به سراغ او نرفتند .

يك روز سرباز در اتاقش نشسته بود و افسوس می‌خورد ، چون حتی پول نداشت که برای روشنایی اتاق شمع بخرد ، همین‌طور که افسرده و ناراحت نشسته بود ، ناگهان به یاد فندکی افتاد که پیرزن ناگزیرش کرده بود آن را از توی سوراخ درخت بیرون بیاورد .

او پیچ سنگ فندك را چرخاند و وقتی که اولین جرقه نمایان شد ، ناگهان درباز شد و سگی که چشمهایش به بزرگی نعلبکی بود وارد شد ، و پرسید : «ارباب چه می‌خواهید ؟» سرباز گفت : «خوب ، خوب ، خوب ، يك فندك جادو ! عالی شد .» بی‌درنگ دستور داد : «برایم غذا و شراب بیاور !» بعد از چند دقیقه ، سگ ، در حالی که سبدي پر از غذا به دهان گرفته بود نمایان شد . سرباز با دیدن سگ و غذاهای بسیار لذیذی که آورده بود به خودش گفت : «چه کار خوبی کردم که فندك را به آن پیرزن جادوگر ندادم . به چه دردش می‌خورد ؟»

به راستی که فندك شگفت‌آوری بود . وقتی که سرباز يك بار پیچ سنگ آنرا می‌چرخاند سگی که چشمانش به بزرگی نعلبکی بود ، و وقتی که دوبار پیچ سنگ آنرا می‌چرخاند ، سگی که چشمهایش به بزرگی سنگ آسیاب بود ، و وقتی که سه بار پیچ سنگ آنرا می‌چرخاند ، سگی که چشمانش به بزرگی قبه برج بود می‌آمدند و بدون کوچکترین درنگی آرزوهای سرباز را برآورده می‌کردند . سرباز پول و لباسهای زیبا خواست و باز به همان مهمانخانه‌ای که پیش از این در آن به سر می‌برد و ناگزیر

به ترکش شده بود، رفت. از همان وقتی که او خوش لباس، خوش-هیكل و خوش قد و قواره شد، دوستانش دوباره دورش جمع شدند، «چون خیلی به او علاقمند بودند!»

يك روز غروب سرباز با خود گفت: «چرا تا به حال نتوانسته‌ام راهی برای دیدن دختر شاه پیدا کنم؟ همه از زیبایی او تعریف می‌کنند حتماً باید در زیبایی بی‌نظیر باشد؛ اما چه فایده که او را مثل بلبل در قفس کرده‌اند، پس این همه زیبایی به چه دردش می‌خورد. کاش وسیله‌ای برای دیدنش پیدا می‌کردم. و بعد به فکر فرو رفت، اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که به فکرش رسید انجام این کار را هم از فندك بخواهد. فندك را از جیبش درآورد و پیچ سنگش را یکبار مالید همان سگی که نگهبان پولهای می‌بود و چشمانی به بزرگی نعلبکی داشت، جلویش نمایان شد. سرباز به سگ گفت: «می‌دانم که دیروقت است، اما مدتهاست که در آرزوی دیدار شاهزاده خانم هستم حتی برای یک دقیقه هم که باشد، خودت که می‌دانی!»

چند ثانیه بعد، سگ در حالی که شاهزاده خفته زیبایی را بر پشت خود داشت، پیدا شد. شاهزاده خانم آن قدر زیبا و سحرانگیز بود که سرباز نتوانست از بوسیدن او خودداری کند. صبح روز بعد شاهزاده خانم به پدر و مادرش گفت که چطور شب پیش سگ بزرگی آمد و او را نزد سربازی برد و سرباز هم او را بوسید.

شاه و ملکه از شنیدن این جریان خیلی خشمگین شدند و به وفادارترین ندیمه‌های پیر دستور دادند که در کنار شاهزاده خانم باشد و تمام شب را از او مراقبت کند. البته، سرباز می‌خواست دوباره شاهزاده خانم را ببیند، و به سگ گفت که او را نزدش بیاورد.

به این ترتیب، ندیمه تا آنجا که می‌توانست، سگ را



دنبال کرد. وقتی که به در خانه سرباز رسید، با ذغال به در منزل سرباز صلیب سیاهی گذاشت و دوید تا پادشاه را خبر کند، از سوی دیگر سگ هم يك تکه ذغال برداشت و روی همه درهای خانه‌های آن محل، صلیب سیاه کشید.

صبح، وقتی که شاه و ملکه به آن محله رفتند، نتوانستند سرباز را پیدا کنند. اما این بار که سگ آمد تا شاهزاده خانم را ببرد ملکه که خیلی زرننگ بود، فکری به خاطرش رسید و کیسه کوچك پر از آردی را، که سوراخ ریزی داشت، دور گردن شاهزاده خانم بست! وقتی سگ دوباره آمد تا دختر زیبا را نزد اربابش ببرد، آرد رد پای او را نمودار کند.

نگهبانان بی‌درنگ سر رسیدند و سرباز را دستگیر کردند و پادشاه دستور داد هرچه زودتر او را دار بزنند.

سرباز شبی را با افسوس و غم بسیار در زندان تنگ و تاریکی، گذراند، و وقتی روز شد، زندانبان آمد و باو گفت: «فردا دارت می‌زنند! تا دیگر از این گستاخها به‌سرت نزنند!» سرباز از شنیدن این خبر رنگ از رویش پرید چون هیچ امیدی به رهایی خود نداشت برای این که فندکش را در مهمانخانه جا گذاشته بود.

روز اعدام رسید، مردم دسته دسته از خانه هایشان بیرون می‌آمدند و از جلوی زندانی می‌گذشتند و به سوی میدان اعدام می‌رفتند. در میان جمعیت، پسر کفشدوزی بود که با پیش‌بندش به سرعت به سوی میدان می‌دوید تا جای خوبی برای تماشا پیدا کند، پسر از بس تند می‌دوید، يك لنگه کفشش از پایش در آمد و به دیوار زندان سرباز خورد.

وقتی که پسر رفت کفشش را بردارد، سرباز گفت: «آهای پسر، چقدر عجله می‌کنی؟ تا من به میدان نیایم که خبری نیست. اگر بتوانی بدوی و فندك مرا از مهمانخانه بیاوری، و به

من بدهی ، چهار سکه سیاه به تو می‌دهم . بدو ، آفرین پسر !  
 پسر کفش دوز همین که اسم پول را شنید با شتاب هرچه  
 بیشتر به مهمانخانه رفت و فندك را برداشت و آورد و آن را به  
 سرباز داد .

میدان اعدام بیرون از شهر بود ، در میان میدان دار  
 بلندی برپا کرده بودند و مردم با ناشکیبایی انتظار می‌کشیدند ،  
 تا هرچه زودتر مراسم اعدام را تماشا کنند . شاه و ملکه هم در  
 جایگاه ویژه ، در برابر دادستان کل ، و وزیران خود نشسته  
 بودند .

گروهی نگهبان ، سرباز را روی گاری اعدامیان گذاشتند و  
 او را به میدان آوردند .



سرباز به پادشاه گفت : « پادشاهها ، آیا می‌توانم برای  
 آخرین بار چپقم را دود کنم ؟ » پادشاه خواهش سرباز را پذیرفت .  
 آنگاه سرباز پیچ سنگ فندك را یکبار ، سپس دوبار و بعد سه بار  
 چرخاند و سه سگ بی درنگ حاضر شدند و به سربازها و نگهبانان  
 یورش بردند . و گروهی از آنها را به دندان گرفتند و مانند بادکنک

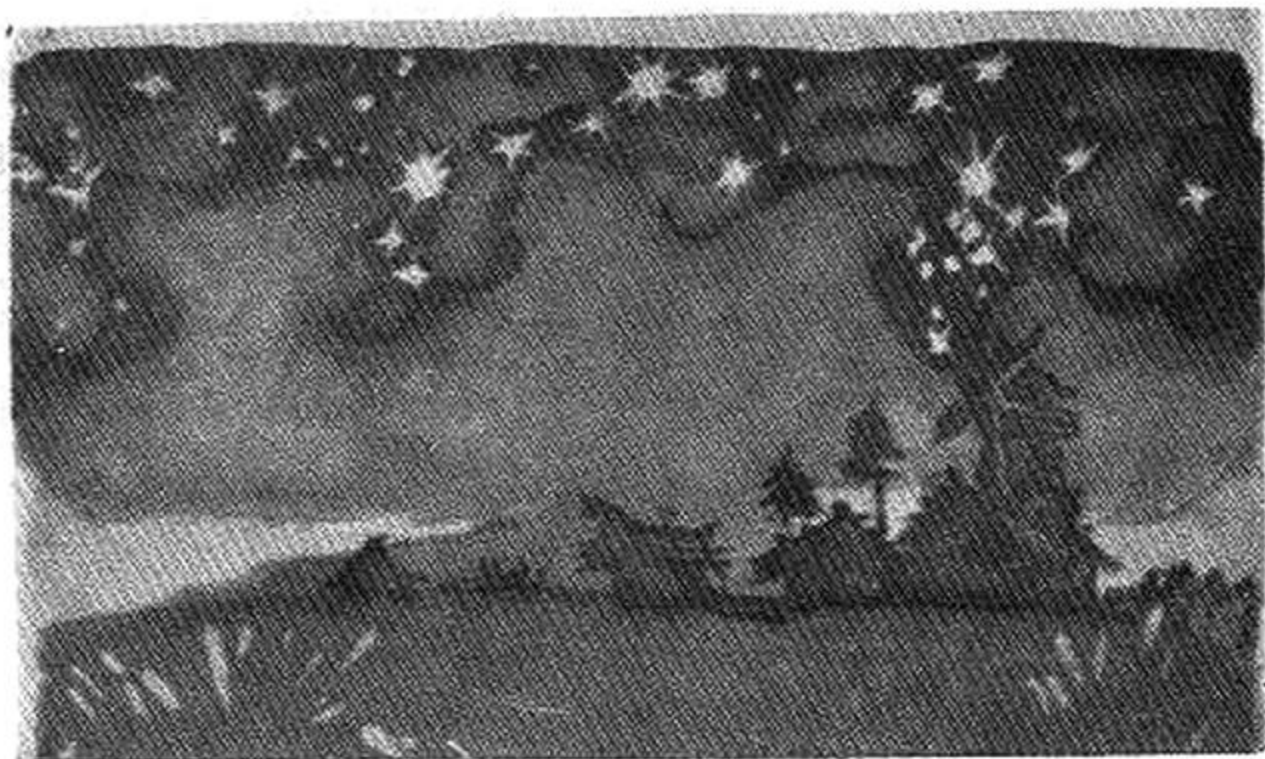


به هوا پرت کردند و سپس با درندگی بسیار به سوی جایگاه شاه و ملکه روی آوردند، اما پادشاه همین که دید سگها دارند به سوی او یورش می آورند، رو به سرباز کرد و فریاد زد: «جلوی سگها را بگیر! قبول دارم که با دخترم عروسی کنی!» مردمی که در میدان بودند، اول هاج و واج ماندند، اما لحظه ای بعد، فریاد های: «زنده باد، زنده باد» شان میدان را به لرزه درآورد!

سرباز با شاهزاده خانم دوست داشتنی که عاشقش بود، عروسی کرد.

در روز عقد، سه سگ، - سگی که چشمانی به بزرگی نعلبکی داشت، سگی که چشمانی به بزرگی سنگ آسیا داشت و سگی که چشمانی به بزرگی قبه برج داشت، حاضر شدند و دور کالسکه عروس رقصیدند و شادی کردند.

جشن عروسی هفت شبانه روز طول کشید. در تمام این هفت شبانه روز آن سه سگ روی میز بزرگی نشسته بودند و با چشمهای بسیار درشت و هراس آورشان رقص و آواز و شادی مردم را تماشا می کردند.



## اسب کردند

روزی روزگاری ، پیرمرد دهقانی بود که سه پسر داشت . کوچکترین این سه پسر را ایوان ابله صدا می کردند . یک سال این پیرمرد در کشتزارش گندم کاشت . گندمها داشت بزرگ و بارور می شد که موجود اسرارآمیزی شروع به



از بین بردن آنها کرد .

پیرمرد به پسرهایش گفت : « بچه های عزیزم ! می خواهم شماها به نوبت در مزرعه کشیک بدهید تا ببینیم کی این کار را می کند و او را دستگیر کنیم ! »

## شب اول:

اول از همه ، پسر بزرگتر به مزرعه رفت تا از آن مراقبت





کند ، اما خوابش گرفت ، به انبار  
علوفه رفت تا کمی بیاساید ، اما  
همین که زیر سرش نرم و جایش  
گرم شد به خواب عمیقی رفت و  
تا صبح خروپفش به هوا بلند شد.



صبح وقتی که به خانه برگشت ، گفت : «در تمام شب  
حتی يك چشمك هم نازدم ، سرما به استخوانم رسید ، اما از دزد  
خبری نشد .»

### شب دوم :



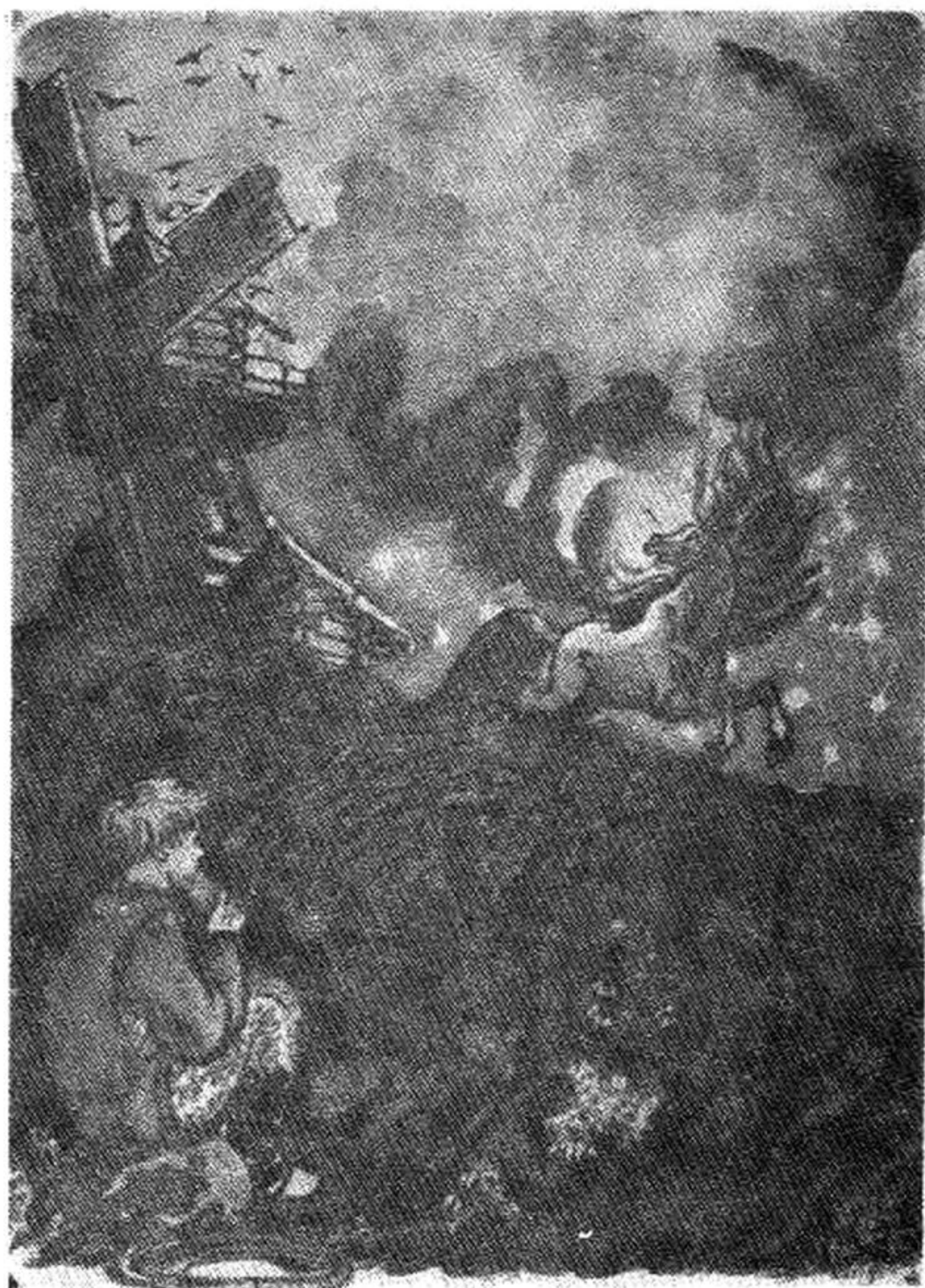
این بار سردومی به نگهبانی  
کشتزار رفت ، و او هم در نیمه-  
های شب خوابش گرفت و به انبار  
علوفه رفت و تا صبح در آنجا  
خوابید .



### شب سوم :

شب سوم نوبت نگهبانی به ایوان ابله رسید ، او تکه نانی  
در جیبش گذاشت و ریسمان بلندی برداشت و از خانه به راه  
افتاد ، وقتی که به کشتزار رسید ، روی سنگی نشست و درحالی  
که چشمهایش را به زحمت باز نگه داشته بود ، نان خورد و چشم  
به راه ماند .

هنوز شب از نیمه نگذشته بود که صدای تاخت و تاز  
يك اسب به گوشش خورد . از جایش بلند شد و خوب که نگاه  
کرد اسبی را دید که یالش از طلا و نقره بود . اسب بهشتاب



می‌دوید و زمین زیر پای سمهای او می‌لرزید، از نفسش دود بیرون می‌زد و از گوشش شعله‌های آتش زبانه می‌کشید. اسب به‌میان گندمزار رفت و سرگرم خوردن گندمها شد؛ بیش از آنچه می‌خورد گندمها را له می‌کرد. در این وقت ایوان به‌آهستگی از جایش بلند شد و پاورچین پاورچین خودش را به اسب رساند و با يك جست



رسمان را دور گردنش انداخت. اسب خیلی کوشید خودش را رها کند، اما ایوان به پشت او پرید. اسب هرچقدر سم به زمین کوبید و به این سو و آن سوی گندمزار تاخت و تاز کرد! نتوانست ایوان را از پشتش به زمین بیندازد! اسب به سختی نفس می کشید و خستگی او را از پا انداخته بود، با درماندگی رو به ایوان کرد و التماس کنان گفت: «ایوان، بگذار بروم! اما قول می دهم هر وقت که بخواهی کمکت کنم.»



ایوان گفت: «خیلی خوب. می گذارم بروی، اما چطور می توانم دوباره ترا پیدا کنم؟» اسب پاسخ داد: «تو باید به دشت وسیعی بروی و سه بار سوت بزنی، و با تمام قدرت داد بزنی: (اسب کردند، اسب کردند، بشنو و اطاعت کن، دستور من!) من در يك چشم به هم زدن می آیم.»

ایوان اسب را آزاد کرد، و اسب قول داد که دیگر گندمها را نخورد و آنها را از بین نبرد.

صبح شد و ایوان به خانه برگشت .  
وقتی به خانه رسید، برادرهایش دورش کردند و پرسیدند:  
«خوب ، چیزی دیدی ؟»  
ایوان گفت : «من يك اسب ، یال طلا و نقره‌ای گرفتم.»  
همه با شگفتی پرسیدند :

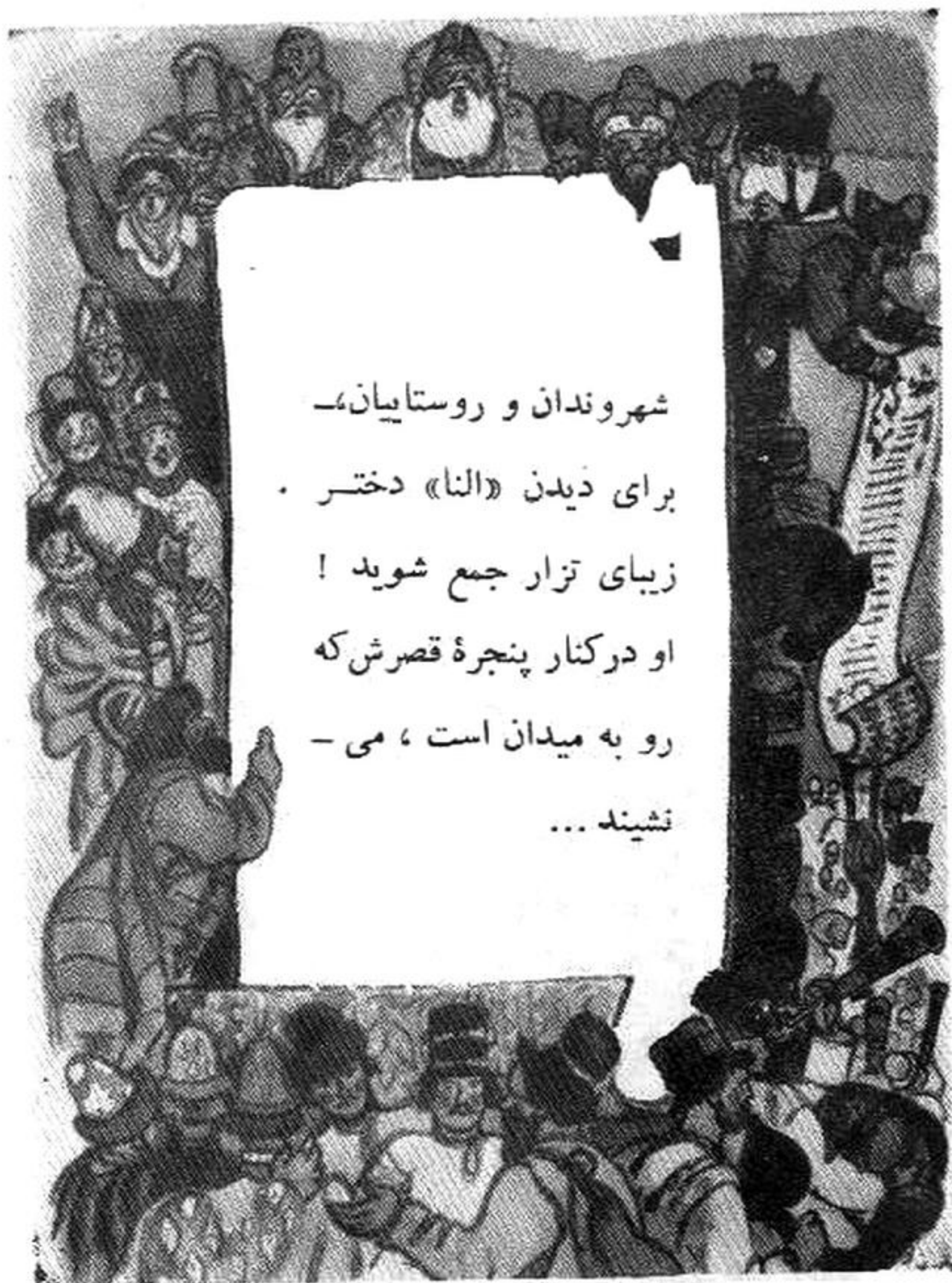
- «خوب ، پس کجاست ؟» ایوان با خونسردی جواب داد : «چون قول داد که دیگر گندمها را نخورد من هم او را رها کردم .» برادرها که تا این جا با دقت به حرفهای او گوش می‌دادند، به خیال آن که او دارد بازهم یکی از همان حرفهای ابلهانه همیشگی‌اش را می‌زند ، با پوزخندی از دورش پراکنده شدند و مسخره‌اش کردند .

اما از آن شب به بعد ، دیگر کسی گندمها را از بین نبرد .

مدتی پس از آن ، تزار ، جارچیهایش را با این خبر ، به همه شهرها و دهکده‌ها فرستاد :

«ای بزرگان ، بازرگانان ، شهروندان و روستاییان ، - برای دیدن «الن» دختر زیبای تزار ، جمع شوید ، او در قصر کنار پنجره اتاقش که رو به میدان است ، می‌نشیند . کسی که بتواند از برج بالا برود و خود را به او برساند و انگشتر گرانبهای شاهزاده خانم را بگیرد ، می‌تواند با «الن» زیا عروسی کند !»  
آن روز فرارسید ، دو برادر بزرگتر ، خود را برای رساندن به قصر تزار آماده کردند ، اما نه برای آن که بخت خودشان را بیازمایند ، بلکه می‌خواستند هنرنمایی دیگران را تماشا کنند . ایوان ابله التماس کنان به آنها گفت : «اوه ، برادرهای عزیزم ، اجازه بدهید من هم سوار اسب پیری بشوم و با شما بیایم ، تا بتوانم النای زیبا را ببینم !» . اما آنها با مسخرگی به يك دیگر گفتند : «ها ! ها ! گوش کنید این ابله چه می‌گوید !





شهروندان و روستاییان،  
 برای دیدن «النا» دختر .  
 زیبای تزار جمع شوید !  
 او در کنار پنجره قصرش که  
 رو به میدان است ، می -  
 نشیند ...

— «متن پیام از اینقرار بود ...

آیا می‌خواهی در آنجا هم بزرگان را بخندانی؟ برو، بچه کنار  
 بخاری بنشین و با خاکسترها بازی کن!»  
 وقتی که برادرها رفتند، ایوان به زنهای آنها گفت:  
 «سبدي به من بدهيد تا بروم در جنگل قارچ بکنم.»  
 او سبدي گرفت و به راه افتاد و وانمود کرد که می‌خواهد

به جنگل برود .

وقتی که به دشت وسیعی رسید ، سبد را زیر بوته‌ای  
پنهان کرد ، سه بار سوت زد و با فریاد بلندی گفت : «اسب کردند،  
اسب کردند ، بشنو و اطاعت کن ، دستور من !»

زمین لرزید و اسب کردند ، به تاخت نزدیک شد . از  
سوراخ بینی‌اش دود ، و از سوراخ‌های گوشه‌هایش آتش شعله  
می‌کشید . او جلوی پای ایوان ایستاد ، و پرسید : «آرزویت  
چیست ؟ چه می‌خواهی ؟»

ایوان ماجرا را تعریف کرد . اسب گفت : «خوب ، پس  
توی گوش راستم برو و از گوش چپم بیرون بیا !»



ایوان توی گوش راست اسب رفت و از گوش چپش  
بیرون آمد . او همین‌که از گوش اسب بیرون آمد دیگر آن ایوان  
ابله ژنده‌پوش نبود جوان برازنده و زیبایی شده بود که در هیچ



کجا مثل و مانندش پیدا نمی‌شد و تا آن زمان کسی نظیرش را ندیده بود. سپس سوار اسب کردند شد و به سوی شهر تاخت.

ایوان، در راه به برادرانش رسید و آنها را در میان‌بری از گرد و خاک پشت سر گذاشت، و به تاخت به سوی میدان بزرگی که جلوی قصر تزار بود و مردم در آن جمع شده بودند، اسب راند. شاهزاده خانم، النای زیبا، در کنار بالاترین پنجره قصر، نشسته بود. انگشتر گرانبها و درخشانی به انگشتش دیده می‌شد. همه با شگفتی به او نگاه می‌کردند و غرق در زیباییش بودند، اما هیچ کس از ترس شکسته شدن و خورد شدن گردنش جرأت نداشت از برج بالا برود.

ایوان پاشنه‌هایش را به پهلوی اسب کردند فشار داد.

اسب اول خودش را جمع کرد و بعد با شیهه‌ای بلند جست زد و پرید، اما سرش به سومین تخته‌ای که زیر پنجره اتاق شاهزاده خانم بود رسید. مردم از دیدن این منظره، سخت به هیجان آمدند و جلوتر آمدند تا سوار را بهتر ببینند، اما ایوان سراسب



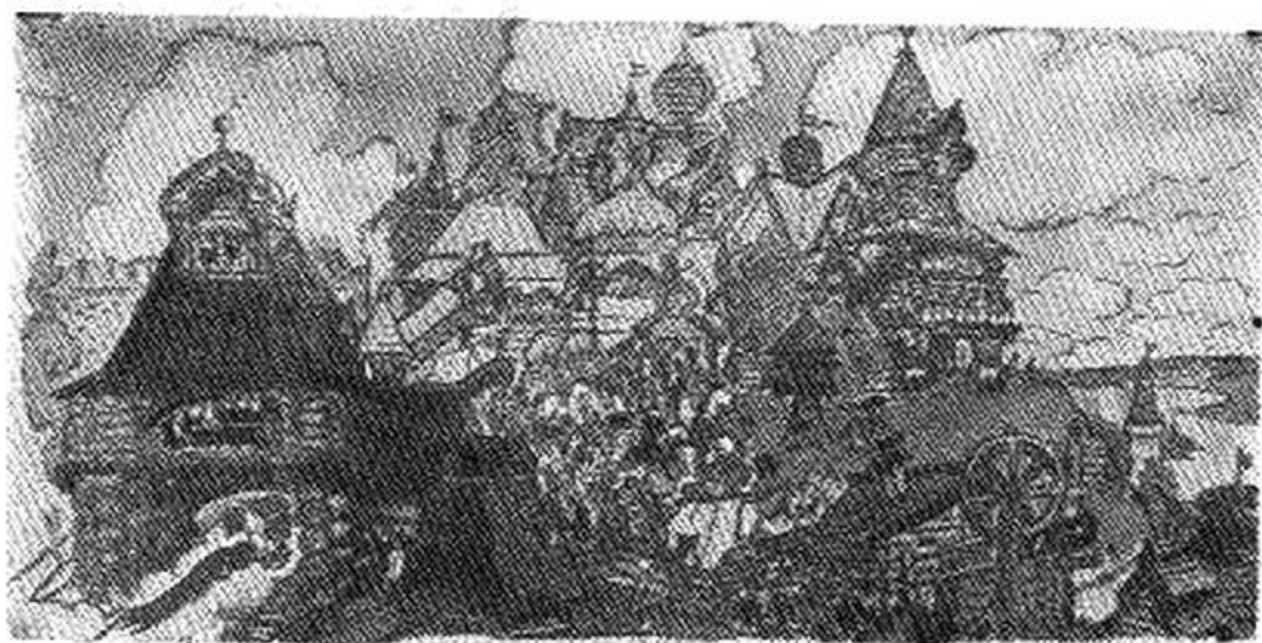
کردند را برگرداند و در میان بهت و شگفتی مردم به تاخت دور شد. چند لحظه بعد که کاملاً ناپدید شد، مردم تازه از حیرت بیرون آمدند و همه از هم پرسیدند: «این دلاور خوش سیما کی بود؟» همه او را دیده بودند، که به هوا پرید اما کسی ندید او از کدام

سو رفت .

ایوان به بیرون از شهر اسب راند ، و به همان دشت وسیع رسید ، از اسبش پیاده شد ، توی گوش چپ او رفت و از گوش راستش بیرون آمد و دوباره به چهره ایوان ابله درآمد . با اسب کردند م به درود کرد و به خانه برگشت . در آنجا کنار بخاری نشست ، و منتظر آمدن برادرهایش شد .

وقتی که برادرهایش برگشتند آنچه را در شهر دیده بودند ، برای زنهایشان تعریف کردند و گفتند : «اگر می دیدید ، چه جوان زیبایی به آنجا آمد ! ما هرگز کسی را مثل او ندیده بودیم . او با اسبش تا سومین تخته پنجره اتاق شاهزاده خانم رسید !»

ایوان گفت : «برادرها ، آیا مطمئنید که آن شخص من نبودم ؟» همه از این حرف خندیدند و یکی از آنها پرسید : «چطور ابلهی مثل تو می توانست آنجا باشد ؟ تو همین جا بمان و



باشعله های آتش بازی کن !

روز بعد دو برادر بزرگتر باز به سوی شهر به راه افتادند ، و ایوان سبش را برداشت تا برای جمع کردن قارچ برود .

این بار هم به دشت وسیعی رفت ، سبش را زیر بوته ای پنهان کرد و سه بار سوت زد و با تمام قدرتش فریاد کشید : «اسب کردند ، اسب کردند ، بشنو و اطاعت کن ، دستور من !»

زمین لرزید و اسب‌کرنده بتاخت ظاهر شد، از سوراخهای  
بینی‌اش دود بیرون می‌زد و از سوراخهای گوش‌هایش شعله‌های  
آتش زبانه می‌کشید. همین‌که جلوی ایوان رسید، ایستاد.

ایوان توی گوش راست اسب رفت و از گوش چپش  
بیرون آمد و بازهم، همان جوان بلند قامت و دلاور شد. آن‌گاه  
سوار بر اسب، به‌سوی قصر تاخت مردمی چند برابر گروه روز  
پیش گردآمده بودند همه به شاهزاده خانم زیبا نگاه می‌کردند  
اما هیچ‌کس از ترس شکستن و خورد شدن گردنش، جرأت نمی-  
کرد به سوی پنجره برود.

ایوان پاشنه‌هایش را به شکم اسب‌کرنده فرو کرد. اسب  
خودش را جمع کرد و با شیهه‌ای بلند جست زد و پرید. اما سرش  
به دومین تخته زیر پنجره اتاق شاهزاده خانم رسید.

ایوان سراسب‌کرنده را برگرداند و به تاخت دور شد.  
همه او را دیدند که به هوا پرید، اما کسی ندید به کدام سو رفت.  
ایوان باز به همان دشت وسیع رسید، توی گوش چپ اسب رفت  
و از گوش راستش بیرون آمد و باز همان ایوان ابله شد، اسب

را رها کرد و سپس سبد  
را برداشت و کمی قارچ  
سمی جمع کرد و به خانه  
رفت. زن برادرهایش  
خیلی ناراحت شدند، و  
گفتند: «احمق این چه  
قارچ‌هایی است آورده‌ای؟  
هیچ‌کس به جز تو نمی-  
تواند آنها را بخورد!»





ایوان خندید و کنار آتش نشست .

دیری نگذشت که برادرهایش برگشتند، و آنچه را در شهر دیده بودند، برای زنهایشان، این طور تعریف کردند : «ای کاش بودید و می دیدید باز همان جوان زیبای روز پیش امروز هم آمد! به هوا پرید و به دومین تخته زیر پنجره شاهزاده خانم رسید .»  
ایوان به میان حرف برادرهایشان پرید و پرسید : «برادرها، آیا مطمئنید که آن جوان زیبا من نبودم؟» برادرهایش باز به ناهمی و نادانی او خندیدند و برادر میانی گفت : - «ساکت شو . بنشین سرجایت !»

روز بعد تزار، دوباره جارچیهایش را فرستاد . و برادرها باز هم آماده شدند که به شهر بروند ، این بار هم ایوان با التماس بر سر راه آنها ایستاد تا او را هم با خودشان ببرند . اما آنها گفتند :  
«توی خانه بمان ، احمق ! در آنجا کسی از تو خوش نمی آید!»  
این را گفتند و سوار بر اسبهایشان به تاخت دور شدند .

ایوان باز به همان دشت پهناور رفت ، سبد را زیر بوته ای پنهان کرد و بعد سه بار سوت زد ، و باتمام قدرتش فریاد کشید :  
«اسب کردند ، اسب کردند بشنو و اطاعت کن . دستور من !»

زمین لرزید ، اسب کردند به تاخت پیش آمد . از سوراخ های بینی اش دود بیرون می زد و از گوشهایش شعله های آتش زبانه می کشید . وقتی که جلوی ایوان رسید ، ایستاد . ایوان دیگر یاد گرفته بود چه کار کند ، بی درنگ توی گوش راست اسب رفت و از گوش چپش بیرون آمد و بار دیگر همان جوان خوش سیمای دلاور شد ، و به تاخت به سوی شهر راند .

وقتی که می خواست به سوی پنجره اتاق شاهزاده خانم برسد ، اسب کردند را شلاق زد . اسب کردند بلندتر از پیش شیعه کشید و زمین را با سمهایش لرزاند و به هوا پرید و به پنجره رسید !



ایوان گونه لطیف و سرخ شاهزاده خانم را بوسید ، و  
انگشتر گرانبها را از انگشت او با چالاکی بیرون آورد بعد راهش  
را کج کرد و به تاخت دور شد. مردم فریاد زدند : «بگیریدش !  
نگهش دارید !»

اما ایوان ناپدید شده بود. آنها حتی نتوانستند رد او را

هم پیدا کنند!

سپس به همان دشت پهناور رسید و توی گوش چپ اسب رفت و از گوش راستش بیرون آمد و به چهره همان ایوان احمقی شد که همه می شناختش و آن وقت اسب را رها کرد و به دور دستش پارچه کهنه ای پیچید. وقتی به خانه آمد زن برادرهایش از او پرسیدند: «دستت چی شده؟»

جواب داد: «داشتم دنبال قارچ می گشتم که خاری توی دستم فرو رفت!» بعد ایوان برای خواب به سوی طاق روی بخاری رفت و نشست.

دیری نگذشت که برادرانش به خانه رسیدند، آنها آنچه را در شهر دیده بودند برای زنهایشان تعریف کردند و گفتند: «خوب، خانمها، این بار آن جوان زیبا و رشید به پنجره اتاق شاهزاده خانم رسید و او را بوسید و انگشتر را از دستش بیرون آورد و باز هم همانند برق و باد ناپدید شد.»

ایوان از همان جا که نشسته بود، آنها را صدا زد و گفت: «برادرها آیا مطمئنید که آن جوان زیبا و رشید، من نبودم!» برادرها این بار که نخندیدند، هیچ حتی خشمگین هم شدند و فریاد زدند:

— «ساکت باش، ابله، یک بار برای خوشمزگی این حرف را زدی و خندیدیم، حالا دیگر فضولی نکن و بگذار حرفهایمان را بزنیم.»

در این موقع، ایوان تصمیم گرفت نگاهی به انگشتر شاهزاده خانم بیندازد. او پارچه کهنه را از دور دستش باز کرد. نگین انگشتر طوری درخشید که تمام خانه روشن شد! برادرهایش فریاد زدند: «ابله، با آتش بازی نکن مگر

می خواهی خانه را آتش بزنی؟ از خانه بیرون می کنی ما!» ایوان چیزی نگفت و دوباره پارچه را دور دستش

بست.





سه روز گذشت . تزار دوباره جارچیهایش را به تمام شهرها و دهکده‌های کشورش فرستاد تا جار بزنند که همه مردم باید در جشن بزرگ شرکت کنند و هیچ کس هم نباید در خانه‌اش بماند . اگر کسی از این دستور سرپیچی می‌کرد ، تزار ، دستور می‌داد که سرش را از بدن جدا سازند .

به این ترتیب برادرها دیگر چاره‌ای نداشتند ، و ناگزیر بودند ، ایوان ابله را هم به جشن ببرند . وقتی که آنها به جایی که جشن برگزار می‌شد رسیدند ، دور میزهای چوب بلوطی که با رومیزی‌های سبزی پوشیده شده بود نشستند . اما ایوان درکنار بخاری محلی برای خودش پیدا کرد .

النای زیبا دور می‌گشت و به مهمانان ، شراب و شربت تعارف می‌کرد و هر بار می‌ایستاد تا ببیند آیا کسی انگشتر قیمتی او را به انگشت دارد یا نه ! چون هر کسی که انگشتر را به انگشت داشت شوهر او بود .

اما او انگشتر را به انگشت کسی ندید . پس از آنکه شراب و شربت را به همه مهمانان تعارف کرد ، به ایوان رسید .

ایوان ، با لباس ژنده‌اش کنار بخاری نشسته بود و کهنه‌ای هم دور دستش پیچیده بود .

برادرها به او نگاهی کردند و با خود گفتند : « پیف ! شاهزاده خانم ، دارد به ایوان ابله ماهم ، شراب تعارف می‌کند . »  
شاهزاده خانم ، یک گیلان شراب به ایوان داد و پرسید :  
« چرا دستت را بسته‌ای ؟ »

او جواب داد : « داشتم از جنگل قارچ می‌چیدم که بخاری به دستم فرو رفت . » شاهزاده خانم ناراحت شد و بامهربانی بسیار از ایوان خواست که :

– « پارچه را از دور دستت باز کن و دستت را نشانم بده ! »

ایوان گفته شاهزاده خانم را اطاعت کرد . ناگهان انگشت گران‌بهای شاهزاده خانم که به انگشت او بود درخشید و همه‌جا را روشن کرد .

شاهزاده خانم اول از این که دید انگشت گران‌بهای او در دست پسرک تهیدست و ژنده پوشی است سخت به شگفتی افتاد اما بعد دست ایوان را گرفت و او را نزد تزار برد ، و گفت :  
« پدرجان ، این جوان شوهرم ، است ! »

اما ایوان ناگهان به بیرون دوید و سه بار سوت زد و باتمام قدرتش فریاد کشید : « اسب‌کرنده ، اسب‌کرنده ، بشنو و اطاعت کن ، دستور من ! »

زمین لرزید و اسب به تاخت نمایان شد . از سوراخهای بینی‌اش دود بیرون می‌زد و از سوراخهای گوش‌هایش شعله‌های آتش زبانه می‌کشید . همین که اسب جلوی پای ایوان رسید ، ایستاد . ایوان توی گوش راست اسب رفت و از گوش چپش بیرون آمد و جوانی زیبا ورشید شد ، و سپس پیش تزار و دخترش برگشت .



دیگر وقت را از دست ندادند و بی درنگ جشن عروسی  
باشکوهی برپا ساختند که هفت شبانه روز طول کشید .  
من هم آنجا بودم ، شراب و شربت نوشیدم و جای شما  
خالی ، خیلی به من خوش گذشت .











از این سری منتشر  
کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خانواده را بینسون
- ۵۴- کنت موننت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهر بان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- لرسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- آمیتسو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوبان و گاو نر
- ۷۳- هدیه سال نو
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- قورباغه پرنده
- ۷۸- خواننده تصویرها
- ۷۹- انگشت سحر آمیز
- ۸۰- گروگان
- ۸۱- موش کوچولو
- ۸۲- گل سنگی
- ۸۳- گرگها و آدمها

- ۲۳- رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشتعل گشا
- ۲۵- را بینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای تالیا لور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطالائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآواز خوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سمک شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لور نادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- مالانصرالدین
- ۵۱- خرگوش دریا
- ۵۲- نام سایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلاوران مبرگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مار کوچولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هاییدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و همدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لك لك شا
- ۱۹- دیوید کا پر فیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه قشقدار

